



مترجمه

استیو تولتز  
جزء از گل

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -

## مقدمه‌ی مترجم

جزء از کل از نادر کتاب‌های حجیمی است که به نهایت ارزش خواندن دارند... داستان در میانه‌ی شورشی در زندان آغاز و در یک هواپیما تمام می‌شود و حتا یک صحنه‌ی فراموش‌شدنی در این بین وجود ندارد... کم‌دی سیاه و جذابی که هیچ چاره‌ای جز پا گذاشتن به دنیای یخ‌زده‌اش ندارد.

اسکوایر

یک داستان غنی پدر و پسری پر از ماجرا و طنز و شخصیت‌هایی که خواننده را یاد آدم‌های چارلز دیکنز و جان ایروینگ می‌اندازند...

سُس آنجلس تایمز

یکی از بهترین کتاب‌هایی که در زندگی‌ام خوانده‌ام. شما تمام عمرتان فرصت دارید رمان اول‌تان را بنویسید، ولی، خدای من، جزء از کل کاری کرده که بیشتر نویسنده‌ها تا پایان عمرشان هم قادر به انجامش نیستند... اکتشافی بی‌اندازه اعتیادآور در اعماق روح انسان و شاید یکی از درخشان‌ترین و طنزآمیزترین رمان‌های پست‌مدرنی که من شانس خواندن‌شان را داشته‌ام... استیو تولتز یک شاهکار نوشته، یک رمان اول فوق‌العاده که به ما یادآوری می‌کند ادبیات تا چه حد می‌تواند خوب باشد.

اینترنت ایت کول نیوز

جایگاه جزء از کل در کنار اتحادیه البهان است، داستانی که انگار ولتر و ونه‌گات باهم نوشته‌اند.

وال استریت ژورنال

استیو تولتز، نویسنده‌ی استرالیایی متولد ۱۹۷۲ سیدنی، اولین رمانش، *جزء از کل*، را در سال ۲۰۰۸ منتشر کرد. این کتاب با استقبال زیادی روبه‌رو شد و به فهرست نامزدهای نهایی جایزه‌ی بوکر راه پیدا کرد که کمتر برای نویسنده‌ای که کار اولش را نوشته پیش می‌آید. او این کتاب را پنج‌ساله نوشت. پیش از آن مشاغلی مثل عکاسی، فروشنده‌ی تلفنی، نگهبانی، کارآگاه خصوصی، معلم زبان و فیلم‌نامه‌نویسی داشت. خودش در مصاحبه‌ای گفته: «آرزوی من نویسنده شدن نبود، ولی همیشه می‌نوشتم. در کودکی و نوجوانی شعر و داستان کوتاه می‌نوشتم و رمان‌هایی را آغاز می‌کردم که بعد از دو و نیم فصل، دیگر دوست نداشتم تمام‌شان کنم. بعد از دانشگاه دوباره به نوشتن رو آوردم. درآمد خیلی کم بود و فقط می‌خواستم با شرکت در مسابقات داستان‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی پولی دست‌وپا کنم تا بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم، که البته هیچ فایده‌ای نداشت. زمانی که دادم شغل عوض می‌کردم یا، بهتر بگویم، از نردبان ترقی هر کدام از مشاغل پایین می‌رفتم، برایم روشن شد هیچ کاری جز نویسندگی بلد نیستم. رمان‌نویسی تنها قدم منطقی‌یی بود که می‌توانستم بردارم. فکر می‌کردم یک سال طول می‌کشد، ولی پنج سال طول کشید. زمان نوشتن تحت‌تأثیر کنوت هامسون، لویی فردینان سلین، جان فانت، وودی آلن، توماس برنارد و ریموند چندلر بودم.»

*جزء از کل* کتابی است که هیچ وصفی، حتا حرف‌های نویسنده‌اش، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. این مقدمه‌ی کوتاه را هم فقط برای این نوشتم که خواننده با نویسنده آشنایی مختصری پیدا کند. خواندن *جزء از کل* تجربه‌ای غریب و منحصر به فرد است. در هر صفحه‌اش جمله‌ای وجود دارد که می‌توانید نقلش کنید. کاوشی است ژرف در اعماق روح انسان و ماهیت تمدن. سفر در دنیایی است که نمونه‌اش را کمتر دیده‌اید. رمانی عمیق و پرماجرا و فلسفی که ماه‌ها اسیرتان می‌کند. به‌نظرم تمام تعاریفی که از کتاب شده نابسندند. این شما و این *جزء از کل*.

## یک

هیچ وقت نمی‌شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی‌اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسان‌ها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی آینده‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درس من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم و اسیر زندانی عجیب شدم که نیرنگ‌آمیزترین تنبیهش، سوای این‌که عادت‌م بدهد هیچ‌چیز در جیبم نداشته باشم و مثل سگی با من رفتار شود که معبدی مقدس را آلوده کرده، ملال بود. می‌توانم با بی‌رحمی مشتاقانه‌ی نگهبان‌ها و گرمای خفه‌کننده کنار بیایم (ظاهراً کولر با تصویری که افراد جامعه از مجازات دارند در تضاد است، انگار اگر یک‌دوره احساس خنکی کنیم از زیر بار مجازات‌مان قسر در رفته‌ایم)، ولی برای وقت‌کشی چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن هست که نگاه خیره‌ی بی‌تفاوتش فریبنده است ولی من در مقوله‌ی زنان مطلقاً بی‌عرضه‌ام و همیشه جواب نه می‌گیرم. تمام روز بخوابم؟ به محض این‌که چشم روی هم می‌گذارم، چهره‌ی تهدیدآمیز کسی که تمام عمر مثل شیخ دنبالم کرده برابرم ظاهر می‌شود. فکر کنم؟ بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده به این نتیجه رسیده‌ام حیف آن غشایی در مغز که افکار رویش حک می‌شوند. این جا هیچ چیزی نیست که حواس آدم را از درون‌نگری فاجعه‌بار پرت کند، راستش به اندازه‌ی کافی نیست. خاطره‌ها را هم نمی‌توانم با چوب به عقب برانم.

تنها چیزی که باقی می‌ماند دیوانه شدن است که در تناثری که برنامه‌ی هر شبش آپوکالیپس است کار مشکلی نیست. دیشب نمایشی پرستاره اجرا شد: داشت خوابم

می برد که ساختمان شروع کرد لرزیدن و صداها صدای خشمگین باهم دم گرفتند. از جا بلند شدم. یک شورش، بهتر بگویم یک انقلاب بی برنامه‌ی دیگر. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در سلولم با لگد باز شد و هیولایی آمد تو. لبخندش صرفاً تزئینی بود.

گفت «تشکت رو بده.»

پرسیدم «واسه چی؟»

با افتخار گفت «داریم تمام تشک‌ها رو آتیش می‌زنیم.» و دو انگشت شستش را جوری بالا آورد انگار این ژستش جوهری ست بر فراز تاج دستاوردهای بشر.

«پس من روی چی بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و شروع کرد حرف زدن به زبانی که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. ورم‌های عجیب و غریبی روی گردنش داشت، قشنگ معلوم بود اتفاقات وحشتناکی زیر پوستش در جریان است. همه‌ی آدم‌های این‌جا اوضاع‌شان خراب است و بدبختی‌هایی که مثل چسب به‌شان چسبیده بدن‌شان را از ریخت انداخته. این بلا سر خودم هم آمده بود، صورتم کشمنش بود و تنم شراب.

با دست زندانی را راندم و به صداهای همیشگی هرج و مرج جمعیت گوش کردم. این زمان بود که متوجه شدم می‌توانم با نوشتن داستان زندگی‌ام وقت بگذرانم. البته باید پشت در چمباتمه می‌زدم و یواشکی و سریع و بدخط می‌نوشتم، آن هم فقط شب‌ها. بعد باید کاغذها را در فاصله‌ی نمناک بین توالت و دیوار جا می‌دادم و دعا می‌کردم زندان‌بان‌ها از آن جنس آدم‌هایی نباشند که سینه‌خیز همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها را می‌گردند. وقتی شورش کار را به خاموشی رساند دیگر تصمیمم را گرفته بودم. نشستم روی تختم و نور تشک‌های در حال سوختن که راهرو را روشن کرده بود هیپنوتیزم کرد. ورود دو زندانی به سلولم خلسه‌ام را برهم زد، جوری به من زل زده بودند انگار یک منظره‌ی کوهستانی هستم.

آن‌که قدبلندتر بود و انگار با خماری‌یی سه‌ساله از خواب بلند شده بود غریب «تو همونی هستی که حاضر نشد تشکش رو بده؟»

گفتم بله.

«بکش کنار.»

معرضانه گفتم «همین الان می‌خواستم بخوابم.» هر دو قهقهه‌ی ناراحتی سر دادند که صدایش من را یاد جر خوردن شلوار جین انداخت. آن‌که قدش بلندتر بود کنارم زد و تشک را از روی تختم کشید و دیگری هم مثلی یخی که منتظر آب شدن است یک گوشه ایستاد و تماشا کرد. بعضی چیزها هستند که حاضریم گردنم را به خاطرشان به خطر بیندازم ولی یک تشک پاره‌پوره قطعاً جزءشان نیست. همان‌طور که هر کدام یک طرف تشک را گرفته بودند در آستانه‌ی در مکث کردند.

زندانی قدکوتاه‌تر پرسید «نمی‌آی؟»

«برای چی بیام؟»

گفت «این تشک تونه. حق خودته آتیشش بزنی.»

آه کشیدم. امان از آدم و این اصولش! حتا در دوزخی بی‌قانون هم باید برای خود شرافت قایل شود، تمام تلاشش را می‌کند تا بین خودش و بقیه‌ی موجودات فرق بگذارد.

«نمی‌خوام.»

با دلخوری گفت «هر جور میلته.» به زبان خارجی چیزی در گوش همراهش بلغور کرد و خنده‌کنان از سلولم رفتند.

همیشه این‌جا یک چیزی هست، اگر شورش در کار نباشد یکی می‌خواهد فرار کند. این تلاش‌های بی‌حاصل باعث می‌شوند نقاط مثبت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آن‌هایی که در یک جامعه‌ی خوب پدر خودشان را درمی‌آورند، ما مجبور نیستیم شرمنده‌ی نکبت هرروزه‌مان باشیم. ما این‌جا یکی را جلو چشم داریم که تقصیرها را گردنش بیندازیم، کسی که چکمه‌ی براق می‌پوشد. برای همین است که آزادی هیچ حسی را در من بیدار نمی‌کند. چون در دنیای واقعی معنای آزادی این است که باید تن به تألیف بدهید، حتا اگر داستان‌تان مفت نیرزد.

\*

داستانم را از کجا شروع کنم؟ مذاکره با خاطرات کار آسانی نیست: چه‌طور می‌شود بین آن‌هایی که نفس‌نفس می‌زنند تا بازگو شوند و آن‌هایی که تازه دارند پا می‌گیرند و آن‌هایی که هنوز هیچی نشده چروک خورده‌اند و آن‌هایی که کلام آسباب‌شان می‌کند و تنها گردی ازشان باقی می‌ماند انتخاب کرد؟ یک چیز را مطمئنم: نوشتن درباره‌ی

پدرم توانی ذهنی می‌طلبید که من یکی ندارم. تمام افکاری که پدرم درشان حضور ندارد به‌نظرم تنها حقه‌هایی هستند که ذهنم سوار می‌کند برای این‌که از فکر کردن به او اجتناب کنم. و اصلاً چرا باید اجتناب کنم؟ پدرم مرا به خاطر صرف وجود داشتنم مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتنش مجازات کنم. یربه‌یر.

ولی مشکل این‌جاست که در مقابل زندگی‌هامان احساس کوتولگی می‌کنم. به ابعادی غول‌آسا خود را بزرگ جلوه می‌دهند. روی بومی عریض‌تر از لیاقت‌مان نقاشی شده بودیم، از این‌سو تا آن‌سو سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها به جنگل‌ها، از زیلو به فرش دست‌باف. دوست و عاشق به ما خیانت کردند و در ابعادی ملی و در نتیجه کمیک تحقیر شدیم، بی‌حدا یک آغوش که به ما انگیزه‌ی ادامه بدهد. ما آدم‌های تبدیلی بودیم که اسیر ماجرا شده بودند و با زندگی بازی می‌کردیم، ولی خجالتی‌تر از آن بودیم که تا ته ماجرا برویم. پس چه‌طور بازگو کردن اودیسه‌ی دهشتناک‌مان را آغاز کنم؟ سخت‌نگیر جسپر. یادت باشد آدم‌ها از ساده شنیدن اتفاقات پیچیده ارضا می‌شوند، نه، غش و ضعف می‌کنند. ضمناً، داستان من حرف ندارد و واقعی هم هست. نمی‌دانم چرا، ولی واقعی بودن برای مردم مهم است. اگر کسی به من بگوید «یه داستان فوق‌العاده دارم که برات تعریف کنم ولی یه کلمه‌ش هم راست نیست»، از کوره در می‌روم.

فکر کنم باید این واقعیت را بپذیرم: این داستان به همان اندازه که درباره‌ی من است، درباره‌ی پدرم هم هست. متنفرم از این‌که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون این‌که یک ستاره از دشمنش بسازد قصه‌ی زندگی‌اش را بازگو کند، ولی ظاهراً راهی جز این نیست. واقعیت این است که اهالی استرالیا از پدر من احتمالاً بیش از هر آدمی متنفرند، ولی به برادرش، عمویم، شاید بیش از هر کس دیگری عشق بورزند. من درباره‌ی این دو نفر حقایق را می‌گویم، قصد ندارم زیرآب عشق شما را به عمویم بزنم یا از میزان نفرت‌تان به پدرم کم کنم، خصوصاً اگر این نفرت همه‌جانبه باشد. اگر از نفرت‌تان به این قصد استفاده می‌کنید که خودآگاه‌تان را به این‌سو هل بدهید که چه کسی را دوست دارید، من چیزی را از پیش لو نمی‌دهم.

ضمناً این را هم باید بگویم تا خیالم راحت شود:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

\*

در تمام زندگی‌ام بالاخره نفهمیدم به پدرم ترحم کنم، نادیده‌اش بگیرم، عاشقش باشم، محاکمه‌اش کنم یا بکشمش. رفتار رمزآلود و گیج‌کننده‌اش مرا تا آخر مردد نگه داشت. درباره‌ی همه‌چیز و هیچ‌چیز عقاید متضاد داشت، خصوصاً درباره‌ی مدرسه رفتن: بعد از هشت ماه مهدکودک رفتن، به این نتیجه رسید دیگر نباید بفرستدم آن‌جا، چون به‌نظرش سیستم آموزشی «خرف‌کننده، نابودکننده‌ی روح، باستانی و مبتذل» بود. نمی‌دانم چه‌طور کسی می‌تواند نقاشی با انگشت را باستانی و مبتذل بداند. کثیف، آره. نابودکننده‌ی روح، نه. به این قصد از مدرسه بیرونم آورد که خودش آموزشم بدهد و به جای این‌که بگذارد نقاشی‌ام را بکنم، نامه‌های و نسان ون‌گوگ را به برادرش تتو، قبل از این‌که گوشش را ببرد، برایم می‌خواند، همچنین بخش‌هایی از *انسانی، بسا انسانی* تا باهم بتوانیم نیچه را از چنگال نازی‌ها نجات دهیم. بعد پدرم درگیر پروژه‌ی زمان‌بر خیره شدن به فضا شد و من هم خانه می‌نشستم و انگشتانم را تکان می‌دادم و آرزو می‌کردم کاش روی‌شان رنگ بود. بعد از شش هفته دوباره پرتم کرد توی مهدکودک و بعد از مدتی به‌نظرم رسید بالاخره یک زندگی طبیعی را پیش گرفته‌ام. تا این‌که یک روز، دو هفته بعد از شروع کلاس اول، راست‌راست وارد کلاس شد و دوباره کشیدم بیرون، چون ترس برش داشته بود مغز تأثیرپذیر مرا لای چروک‌های زیرشلواری شیطان رها کرده.

این دفعه تصمیمش جدی بود و پشت میز آشپزخانه‌ی تق‌ولق‌مان همان‌طور که خاکستر سیگارش را روی انبوه طرف‌های نشسته می‌تکاند به من ادبیات و فلسفه و جغرافیا و تاریخ درس داد. یکی از مواد درسی که اسمی هم نداشت خواندن روزنامه‌ها بود و پارس کردن به من که چه‌طور رسانه‌ها به قول خودش باعث اضطراب اخلاقی در جامعه می‌شوند و از من هم می‌خواست از منظر اخلاقی به او بگویم چرا مردم به خودشان اجازه می‌دهند پرتاب شوند توی مگاک اضطراب. بقیه‌ی اوقات کلاس‌هایش را در اتاق خواب برگزار می‌کرد؛ لای صدها کتاب دست‌دوم، عکس‌های ترسناکی از شاعران مرده، شیشه‌های آبجو، بریده‌های روزنامه، نقشه‌های قدیمی، پوست موزهای سیاه خشکیده، بسته‌های سیگار نکشیده و زیرسیگاری‌هایی پر از سیگار کشیده.